

۱۲۴۰۶۴۷



قصه های روزگار

آوار کهنه ی خاطرات

محمد ابراهیم شیخ ویسی

(م.الف.غروب)

زمستان ۱۳۹۴



نشر روزگار

سرشناسه: شیخ ویسی، محمد ابراهیم، ۱۳۳۵ -
عنوان و نام پدیدآور: آوار کهنه خاطرات
مشخصات نشر: تهران: روزگار، ۱۳۹۴.
مشخصات ظاهری: ۱۱۱ ص
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۷۴-۵۶۷-۷
وضعیت فهرست نویسی: فیپای مختصر
یادداشت: فهرست نویسی کامل این اثر در نشانی: <http://opac.nlai.ir> قابل دسترسی است.
کتابشناسی ملی: ۳۸۷۸۷۴۴

- نام کتاب: آوار کهنه ی خاطرات
- نویسنده: محمد ابراهیم شیخ ویسی
- ناشر: انتشارات روزگار
- طراح جلد: پریسا عزیزی
- صفحه آرا: ریحانه تابش خو
- چاپ اول: زمستان ۱۳۹۴
- شمارگان: ۱۰۰۰ جلد
- قیمت: ۸۵۰۰ تومان
- چاپ و صحافی: مهر
- شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۷۴-۵۶۷-۷
- نشانی دفتر و فروشگاه: خ انقلاب - خ دانشگاه - جنب شهدای ژاندارمری
- مرکز خرید دانشگاه - طبقه زیر همکف - پلاک ۴
- تلفن: ۰۹۱۲۲۰۳۷۳۵۴ - ۶۶۹۵۸۱۴۰

فهرست :

۹	پیشگفتار :
۱۳	مقدمه :
۱۷	قصه ۱
۱۹	قصه ۲
۲۱	قصه ۳
۲۳	قصه ۴
۲۵	قصه ۵
۲۷	قصه ۶
۲۹	قصه ۷
۳۱	قصه ۸
۳۳	قصه ۹
۳۵	قصه ۱۰
۳۷	قصه ۱۱
۳۹	قصه ۱۲
۴۱	قصه ۱۳

۴۳	قصه ۱۴
۴۵	قصه ۱۵
۴۷	قصه ۱۶
۴۹	قصه ۱۷
۵۱	قصه ۱۸
۵۳	قصه ۱۹
۵۵	قصه ۲۰
۵۷	قصه ۲۱
۵۹	قصه ۲۲
۶۱	قصه ۲۳
۶۳	قصه ۲۴
۶۵	قصه ۲۵
۶۷	قصه ۲۶
۶۹	قصه ۲۷
۷۱	قصه ۲۸
۷۴	قصه ۲۹
۷۶	قصه ۳۰
۷۸	قصه ۳۱
۸۰	قصه ۳۲
۸۱	قصه ۳۳
۸۳	قصه ۳۴
۸۵	قصه ۳۵
۸۶	قصه ۳۶
۸۷	قصه ۳۷
۸۹	قصه ۳۸
۹۱	قصه ۳۹

۹۲.....	قصه ۴۰.....
۹۳.....	قصه ۴۱.....
۹۵.....	قصه ۴۲.....
۹۶.....	قصه ۴۳.....
۹۷.....	قصه ۴۴.....
۹۹.....	قصه ۴۵.....
۱۰۱.....	قصه ۴۶.....
۱۰۴.....	قصه ۴۷.....
۱۰۶.....	قصه ۴۸.....
۱۰۸.....	قصه ۴۹.....
۱۱۰.....	قصه ۵۰.....

www.ketab.ir

پیشگفتار :

سالها در انزوا زیستن، زانوان غم به آغوش کشیدن و در خود فرورفتن، به دور از سودای نام و نان، تنها دلخوش به اینکه حرفهای دلت را در سینه‌ی سفید کاغذ نگاشته‌ای. نه امیدی که بالآخره روزی کوچه پس کوچه‌ای مزین به نام تو باشد یا مجسمه‌ات را به رسم یادبود و احترام در میدانی بگذارند و تنها خواندن و خواندن و سرانجام در خلوتی فهمناک نوشتن و در پستوها تلمبار کردن. این است سرنوشت دردناک شاعران و نویسندگان راستین سرزمین ما.

هنرمندان مشرق زمین، غریب به دنیا می‌آیند غریب زندگی می‌کنند و در غربتی دردناک بدرود حیات می‌گویند و این حقیقت دردناک را می‌توان در نوشته‌های آنان دید و آنچه در پیش روی دارید حاصل یک عمر تلاش بی‌وقفه در کران بی‌کرانه ادبیات داستانی ماست.

صاحب این قلم نه فیلسوف است و نه سیاست مدار بلکه مردی است از تبار قلم، اهل دل، و لاجرم اندیشه‌ای در سر و حرفی در دل دارد که می‌خواهد در این مجموعه به اهلسبپارد (من این حروف نوشتم چنانکه غیر ندانست، تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی) یک بار سالها قبل مردی از اهالی همین کوچه که از دیو و دد ملول بود و بدنبال همدلی می‌گشت تا دردهایش را با وی در میان بگذارد آخر الامر روبه روی سایه‌اش نشست و

آنقدر از غم‌هایش گفت که سایه هم دست رد به سینه‌اش زد و لاجرم در غربت دور درب اتاقش را به روی مردم و دنیا بست و رفت. نویسنده این کتاب اما مخاطب دیگر دارد به زعم من او برای جانهای شیفته و دل‌های دردمند نوشته است تا آنجا که از نوشته‌هایش بر می‌آید و همانگونه که گفتم نه سودای نام دارد و نه حسرت نان. وی در گوشه عزلتش نشسته و تنها مرثیه گوی دل دیوانه‌ی خویش است و آنچه شما می‌خوانید واگویه‌های دلی است ویران که در وادی حیرت بدنبال گمشده‌های خویش سرگردان است. محمدابراهیم شیخ‌ویسی نویسنده‌ای از اعماق تاریکی که در ژرفنای تیرگی نفس می‌کشد و برای سپیده‌دمان می‌نویسد و کلامش ادامه همان صدای غمگین است ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد، دستهایم را در باغچه می‌کارم سبز خواهد شد می‌دانم... می‌دانم... و آنچه در پهنه بیکران ادبیات و هنر ما امروز جایش واقعاً خالیست محتوای اثر است نه قالب و در این مجموعه غنای محیط است که بر قالب می‌چرب نگارنده که خود سالهاست می‌گوید: لباسم در این آفتاب می‌خشکد و به قول شاملوی بزرگ آبم در این کوزه ایاز می‌خورد با دیدن این اثر ناگهان به وجد آمدم تنها به این دلیل که در حوزه‌ی ادبیات داستانی پس از انقلاب اسلامی به وفور تولیدات داستانی داشته‌ایم اما کمتر اثری توانسته است خود را به آثار دهه چهل و پنجاه نزدیک کند چون اکثر نویسندگان ما متأسفانه از روی دست هم نوشته‌اند یا اسیر ایسم‌های مد روز به بیراهه رفته‌اند و این یکی از همان آثاری است که اگر چه کم و اندک اما فخیم و ماندگار است پرواضح است که نویسنده‌ای سالها می‌نویسد تا بالاخره سبک و سیاق متعلق به خودش را پیدا کند و تجربه‌های اوّل تا چندم آزمایش و خطاهایی است که در کار هر هنرمند اصیل به چشم می‌خورد. اما تجربه‌های این نویسنده پر و پیمان و امضای خودش را پای نوشته‌اش گذاشته است البته لازم به ذکر است که اگر بخواهیم با متر و اندازه‌های متعارف بدنبال این باشیم که این مجموعه در کدام بخش از حوزه‌های ادبیات داستانی ما قرار می‌گیرد قطعاً دست خالی بر خواهیم گشت چون این مجموعه تابع هیچکدام از قواعد داستان نویسی متعارف نیست و اگر نگاهی دوباره و دقیق به این مجموعه و داستان نویسان

مدرن دنیا بیندازیم در خواهیم یافت که این نوشته خود تجربه‌ای تازه در داستان‌نویسی مدرن ماست. آنچه پیداست جسارت نویسنده‌ای نو قلم که پیرو هیچکدام از اشکال مختلف داستانی ما نیست و آنچه را در بیداری و فراز و نشیب تخیلش اتفاق افتاده است در خوابی طولانی چونان احتضاری تلخ بازنویسی کرده است و چون منشوری چند وجهی از هر طرف که بنگریم رازی دیگر را با مخاطب در میان می‌گذارد.

مجموعه‌ی آوار کهنه‌ی خاطرات شعری است که در صورت قصه روایت شده است. زبان استعاری و پر رمز و راز این مجموعه مثل جویباری از ابدیت می‌آید و آرام و دلنشین ترا با خود به ابدیت دیگر می‌برد و مثل خود زندگی است نه ابتدایی دارد و نه انتهایی، از ناپیدایی می‌آید دستت را می‌گیرد و حرفهایش را چونان ترنم یک چشمه‌ی زلال و پر رمز و راز مثل آیه‌های یک کتاب مقدس با تو در میان می‌گذارد و در آنسوتر در ناپیدای دیگر محو می‌شود و آنچه که از خود بجای می‌گذارد نه شعر است و نه قصه و نه آیات ربانی یک کتاب مقدس بلکه شباهت عجیبی دارد به آخرین آوازه‌های غمناک یک قوی تنها در اعماق دریاچه‌ی آرام در یک شب مهتابی و چه زیبا گفته است «هایدگر» فیلسوف درد آشنای آلمان: انسان، انسان معاصر برای فهم این جهان مشکلی ندارد و آنچه برای ما مشکل لاینحل بنظر می‌رسد ادراک جهان بانگاه شاعرانه است و زیباتر از آن نیچه می‌گوید در تعریف هنر: زیبایی + دریغ... و به گمان من همه‌ی اهتمام نویسنده در این مجموعه در پی اثبات همین دو واژه هست زیبایی + دریغ... و بالاترین رسالت هنر همین دو کلمه هست. والسلام

رضا شیخ

۹۲/۶/۶ کلاسه، استان گلستان

مقدمه :

سیاه نامه‌ای در دهان بادهای یکصد و بیست روزه دست به دست می‌شد تا در کوچه پس کوچه‌های لورگ باغ، زانو بر خاک زند و شال گسترده را تسلی دهد و سگرمه‌هایی را در یادها و خاطره‌ها نقاشی کند که آئینه‌ای شکسته است و آبی زلال، موج را گم کرده است و پرنده‌ای در پرواز آشیانه‌اش را... شاید یک احساس گمنام به خاک سپرده شود و یک لبخند غمگین به کفن، پیچیده گردد و سرّی مبهم بکوچد و خاکی به خاک در غلتد تا هیچگاه بهانه‌ای قد نکشد و ردپایی نبود سنگ چین نگردد و نامی بر فراز آتش و دود به تازیانه بسته نشود و اندوهی به بند سینه‌ای دردمند گرفتار نماند در روزگاری که برای تو حوصله‌ای نمانده است تا این مجموعه را بخوانی و من با این دلنوشته‌ها جز دلتنگی ندانم و این مجموعه جز غبار روزگار نشناسد و خاک...

این بیابان سرشار از عطش که در برابر همه ی مقدرات، زانو زده است هم آب را می‌شناسد و هم آئینه را و هم لذت رویش را... اما اگر بایر مانده است و لبخند کودک گیاهی نوری را بردشت بی‌انتهای دردمندش حس نمی‌کند هزاران هزاره آرزوهایش را پشت سر گذاشته است... شاید باز گردد ماه آذری که در شبی آفتابی بال بگستراند با خاطراتی زخمسدار و یادی مانده در دهان باد... شاید باز گردد با فانوسی شکسته بر لبان موج و تبسم مرجان... شاید باز گردد مثل قطره‌ای باران از کمند گیسوان لحظه‌های خیس با نگاه عاشفانه‌ی رویش بر شرم گونه‌های سرخ دخترانه ی تپه ماهورهای خاک تا زندگی دوباره

آغاز شود اگر ته مانده‌ی عمری کهنه با تیپای روزگار در دهان گوری گرسنه ریخته نشود...

هیچکس از فردا نیامده است خدا کند که فردایی آبرومند به انتظار، آغوش گشوده باشد تا برگ و بارمان جز آبروی مان نباشند و جز نامی در شأن فردا... و آیندگان بدانند که به هیچ تکیه گاهی التماس نکردم و سایه‌ی هیچ دیواری ننشستم مگر تکیه‌گاه، کعبه‌ی ایمان بود و سایه، خلوت رازی در سینه‌ای زخم‌دار...

در کلبه‌ای کبود تکیه بر اندوهی داده بودم که نه کلبه معنای سرپناه را می‌داد و نه اندوه، ابتدا و انتهای داشت.

در همین کلبه‌ی خاکی گاهی نیشترهایی را صبر می‌کردم که در دلم جا خوش کرده بودند و گاهی زخم‌هایی را تحمل می‌کردم که در تنم لانه کرده بودند شاید اگر همین نیشترها و زخم‌ها نمی‌بودند نه من بودم که این دردهای ارجمند را بنویسم و نه این نوشته‌ها مرا می‌یافتند با کوله باری از رنج‌های گرامی و غم‌های مقدس...

بخاطر همین‌ها شاید زنده‌ام و شاید بخاطر آرزوهایی که هیچوقت تحقق نیافت و همراهی‌ام کرد تا این بارسگین سفر را به مقصد برسانم... مقصدی که اجدادم آنجا با چشمانی شاید اشکبار به انتظار خلاصی‌ام از اینهمه رنج و اندوه، ریشه در خاک دوانده‌اند و کفن بدندان کشیده‌اند.

نه گلایه از روزگار دارم و نه از روزی که زاد روزم گردید... اما شاید سال مرگم با لبخندی سرشار از مهربانی قدم پیش بگذارد و راهنمایم شود. تا به کوچی بیبوندم که نه روز را رنجانده باشم و نه روزگار را...

... و این دل نوشته‌ها آوار کهنه‌ی خاطراتی می‌تواند از زاد روز تا سال مرگم باشد. سوغاتی برای شما و همه‌ی آیندگان.

سرنوشت من شاید همین باشد که در سکوتی طولانی پیچیده شده بود و من گاهی از سرغفلت ناخنی بر پوست نازک سکوت می‌کشیدم تا گمنام نمانم... شاید قیمت گمنامی را نمی‌دانستم و بغضی که در حنجره‌ی سکوت قاب می‌شد به یادگار...

عمری از خرابه تا خرابه، خاک خوردم تا این شوم که جز قامتی خمیده نداشته باشم و جز دستی رو به آسمان و نگاهی دردمند و دلی که کارش از دریا گذشته است.

تنهاتر از خورشید، غمگین‌تر از ماه، غریب‌تر از ستارگانی که ناچار باید در شب بدرخشند... من بودم و فصل‌هایی که گیسوان یخ زده‌ی خویش را می‌تیندند و همراهی که در پاییز گرفتار مانده بود و نه معنای بی‌برگی می‌داد و نه عطر خوش بهار را بدوش می‌کشید... شاید احساسی که هم لبخند را می‌شناخت و هم زهرخند را ... و جدا مانده از اندیشه‌ای که با من ناچار، همسفر شده بود و همنفس می‌آمد بی‌آنکه یک نفس در شب تاریک من بدرخشد. سالهای سیاه تنهایی، آسمان قورومبه‌های وحشت و ترس، کوچه‌های غبارگرفته‌ی، بی‌امیر و قرص نان ... چشمانی که خاکریز می‌شدند تیغ‌هایی که راه را می‌بستند... آتشی که دل می‌سوزاند و کودکانی که مرا به نام می‌خواندند و پای برهنه و خار مگیلان نمی‌دانستند و تازیانه‌ی روزگار... جز مرگ تدریجی نبود و جز ریگستانی بی‌انتها که زوزه باد و تلماسه مرگ می‌نوشت. عزمی که برای نابودی من جزم می‌شد.

از آفتاب تا آفتاب، آرزو گم کرده‌ام و از مهتاب تا مهتاب ماه و ستاره و شبنم... با شب و شبانه‌های دل‌تنگ، زیسته‌ام و با عشقی که لیلایش معنای بیابان ندانست و دلپاره‌های دل‌مجنون.

این زیستن در شکاف نبود و زیستن، غبار حسرتی که چون تائیه‌های بی‌بازگشت می‌گذشت.

شاید کتیبه‌ای بماند به یادگار که بر پیشانی سنگ نوشته‌ی دردمندش نوشته شده باشد آوار کهنه‌ی خاطرات ... پیشکش.